

قدرت خدا پشتمانه او بود...

«حماسه خرمشهر و شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد

یاران با مهر انگیز در یانوردی

درآمد

حماسه هشت سال دفاع مقدس و به ویژه مقاومت بی نظیر مردم خرمشهر در برابر دشمن یعنی، متأسفانه آن گونه که شایسته است به تصویر کشیده نشده و آنچه که پدید آمده، جز معدودی، نشانه دقیق و صادقی از آن ایام تکرار نشدنی نیستند. خانم در یانوردی که از استعداد نویسنده خوبی برخوردار است و مهم تر آنکه تا آخرین لحظات سقوط خرمشهر، در صحنه حضور داشته و با نگاه دقیق و تیزبین یک بانوی هوشمند، تمامی آن لحظات را به خاطر سپرده است، در این گفتگو گوشه‌های کوچکی از آن حماسه را بازگوئی کرده که برای تمامی پژوهندگان تاریخ انقلاب، مفید تواند بود.



نخستین بار کی و چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

قبل از اینکه خرمشهر کاملاً به دست عراقی‌ها تسخیر شود، من ایشان را که چهره و هیكل كاملاً مشخصی در میان دیگران داشتند، آن طرف آب دیدم. نمی‌دانم متوجه این تعبیر این طرف آب و آن طرف آب می‌شوید یا نه؟ آن طرف آب در واقع خرمشهر اصلی بود که همه ادارات و منازل در آنجا قرار داشتند و به دست عراقی‌ها افتاده بود. این طرف آب کوت‌الشیخ بود و شهپرک آریا و هتل کاروانسرا و هتل پرشین که در دوران قبل از انقلاب، جای از ما بهتران بودند و کسانی مثل هویدا و امثالهم همراه با خواننده‌ها و هنرپیشه‌ها به آنجا می‌آمدند و پایگاه نیروی دریایی بود و جاده آبادان- اهواز.

چند روزی که ما امدادگراها در خرمشهر مشغول رسیدگی به زخمی‌ها بودیم، گویا شهید هاشمی، کار ما و مسئولین آسپزخانه مسجد جامع را زیر نظر گرفته بودند. روزهای بحرانی و سختی بود که احتمال سقوط شهر می‌رفت و شمار کشته‌ها و زخمی‌ها بسیار بالا بود و ما چند امدادگر اندک،

دیگر رمقی نداشتیم و خستگی در چهره همه موج می‌زد. شهید هاشمی آمدند و گفتند که من نیروها را در هتل کاروانسرا مستقر کرده‌ام و شما هم بهتر است همگی به آنجا بیایید، و من همه امکانات را در اختیارتان می‌گذارم. دیگر در خرمشهر امکانی برای مقاومت باقی نمانده و فشار دشمن خیلی زیاد شده بود، شاید بشود گفت که در ۱۰۰ متری ما بودند و به راحتی دیده می‌شدند. ایشان گفتند اینجا دارد کاملاً تخریب می‌شود و بهتر است به هتل کاروانسرا برویم. من روی ایشان شناختی نداشتیم و بچه‌های سپاه و ارتش هم هنوز در آنجا بودند. از آنجا که اطراف ما را منافقین و ستون پنجم دشمن پر کرده بود، چندان نمی‌شد به کسی اعتماد کرد. پادمان هست ما حتی به کسانی که برای تهیه گزارش و عکس می‌آمدند، اجازه نمی‌دادیم وارد مقر ما بشوند، واقعا نمی‌شد حتی به بغل دستی خودت اعتماد کنی، چون ممکن بود نفوذی باشی. در هر حال من زیاد به حرف ایشان اعتماد نکردم. روز دوم و سوم، باز ایشان این پیشنهاد را به بچه‌های گروه دادند. البته جز آقای خلیلی و من و خانم نجار، دیگر کسی نمانده بود. مسئول ما آقای خلیلی و دکتر سعادت بودند. دکتر سعادت با یکی از خواهرهای امدادگر به خط مقدم رفته بود. فکر می‌کنم کادر آسپزخانه را قبلاً برده بودند. اینها آخرین گروه‌هایی بودند که در مسجد جامع حضور داشتند.

آیا شما و کادر امداد در مسجد جامع مستقر بودید؟

خیر، روبروی مسجد جامع و در مطب دکتر شیبانی که دندانپزشک بودند و خودشان رفته بودند، مسقر بودیم. بعد از اینکه بیمارستان و کادر پزشکی آنجا از بین رفت و دیگر پزشکی نبود که من در کنارش کار کنم، همراه با چند تا از خواهرها و برادرها، همراه با آقای خلیلی و دکتر سعادت به مطب دکتر شیبانی رفتیم. گمان می‌کنم دکتر سعادت الان در قم باشند. روزهای آخر سقوط خرمشهر بود. آتش خیلی سنگین و دشمن خیلی نزدیک شده بود و مبارزه ما از کوچه به کوچه گذشته و به چهره به چهره رسیده بود. واقعا دیگر کاری از دست ما بر نمی‌آمد. تعدادی از عزیزان ما در محاصره گرفتار شده بودند. در این روزها بود که شهید هاشمی آمدند، نمی‌دانم همان روز آمده بودند یا چند روز قبل از آن، چون من آن قدر درگیر کارهای خودم بودم که متوجه چیزی نمی‌شدم. همه برادرها و تعدادی از بستگان خودم در محاصره عراقی‌ها بودند، مضافاً بر اینکه تعداد زخمی‌ها خیلی زیاد بود. آقای هاشمی دو سه بار دیگر هم گفتند راه بیفتید، ولی من باز مسئولیت را به آقای خلیلی ارجاع دادم تا اینکه شهر کاملاً تخلیه شد. حالا دیگر دشمن به مسجد نزدیک شده بود و کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. عده‌ای از بچه‌ها در خطوط مقدم گرفتار شده بودند، اما در اطراف مسجد جامع جز من و نگهبانی که

برایم گذاشته بودند، دیگر کسی باقی نمانده بود. بالاخره ناچار شدیم حرکت کنیم. شهید هاشمی یک ماشین بزرگ را که گمانم آریا بود، آوردند. لحظه وحشتناکی بود. اگر می‌ماندیم اسیر می‌شدیم، اما دلمان هم نمی‌آمد خرمشهر را ترک کنیم. خانم نجار و آقای خلیلی سوار ماشین شده بودند، ولی من دلم نمی‌آمد مطب را ترک کنم. نگهبان هم با اسلحه ژ-۳ دم در ایستاده بود و نگهبانی می‌داد.

سرباز بود؟

خیر، از مردم عادی بود. برای مطب نگهبانی می‌داد. در لحظه‌ای که کیفم را برداشتم تا مطب را ترک کنم، ناگهان رگبار گلوله باریدن گرفت ترکشی به گردن او خورد. وضعیت بسیار هولناکی بود. من توی حیاط خلوت، بین ترکش‌ها گیر کرده بودم؛ نه می‌توانستم به نگهبان نزدیک بشوم و نه قدرت برگشتن داشتم. آقای هاشمی فریاد می‌زد: «بیا بیرون! بیا بیرون!» و من فریاد می‌دم: «امکان ندارد این کار را بکنم، مگر اینکه این برادر زخمی را با خودمان ببریم.» کاری از دستم برای آن برادر زخمی بر نمی‌آمد، اما دلم هم نمی‌آمد او را تنها رها کنم و بروم. شهید هاشمی داد می‌زد: «بیا! دیگر چیزی نمانده که عراقی‌ها بر سند. می‌خواهی اسیر بشوی؟» همه معتقد بودند که آن زخمی رفتنی است، ولی من شغلم و عواطفم اجازه نمی‌داد که حتی اگر نفس‌های آخر یک زخمی هم باشد، او را به حال خودش رها کنم. بالاخره شهید هاشمی آمد و او را بغل زد و توی صندوق عقب ماشین گذاشت و ماشین به سرعت حرکت کرد. کافی بود یکی از تیرهایی که دشمن به طرفمان انداخت، به لاستیک ماشین می‌خورد، همگی کشته یا اسیر می‌شدیم. معجزه بود که تیر به ماشین اصابت نکرد. شهید هاشمی در آن لحظات پر اضطراب محاصره دشمن متجاوز، جان خودش را به خطر انداخته و برای بردن ما به هر آب و آتشی زده و ماشینی تهیه کرده بود. انصافاً در آن شرایط این جور کارها جرئت زیادی می‌خواست.

در هر حال از روی پل گذشتیم و آن طرف پل به در مانگاهی رسیدیم که گمانم متعلق به شیر و خورشید سرخ آن موقع بود و هنوز کارکنان آن، آنجا را ترک نکرده بودند و به زخمی‌ها می‌رسیدند. فوراً نگهبانان را به اتاق عمل بردند و هرکاری از دستشان بر می‌آمد، برایش انجام دادند، ولی طفلک بیشتر از ۸ دقیقه دوام نیاورد و شهید شد. من از تصور اینکه نگهبان ما با این وضع از دست رفته بود، ضجه می‌زدم. ما حتی نفهمیدیم که او همشهری ما بود یا نه، هرچند فرقی هم نمی‌کرد. هر که بود برادر عزیز ما بود. آن روزها همه برادر و همشهری و هم خون بودند. دلم نمی‌آمد جنازه او را بگذارم و بروم. دشمن از زمین با تانک پیش می‌آمد و پشت سرش نیروی پیاده و از هوا هم میگ‌ها به قدری پائین می‌آمدند که دائماً دیوار صوتی شکسته می‌شد و سایه میگ‌ها روی زمین می‌افتاد. شرایط بسیار دشوار شده بود. شهید هاشمی واقعا از دست ما عصبانی شده بود و فریاد می‌زد حرکت کنید، دشمن دارد به ما می‌رسد و من دلم نمی‌آمد راه بیفتم. آقا بنده خدا اسیر ما شده بود و نمی‌دانست چطور ما را آرام کند!

بالاخره سوار ماشین شدیم و به هر زحمتی بود خودمان را به

شهید هاشمی چون سید بود، همه ما به ایشان می‌گفتیم: «آقا» و کسی اسمش را صدا نمی‌زد. آقا پشتمانه بسیار محکمی بود. قد و قامت بسیار بلندی داشت، در چهره‌اش آرامش و اعتماد به نفس عجیبی به چشم می‌خورد که واقعا به مخاطب آرامش می‌داد.

نمی آمد و ما بسیار خشمگین بودیم. اینها می گفتند ما از گروه شهید چمران هستیم.

ولسی خیلی ها می گویند که این یک گروه متفاوت بود و بعدها با هم همکاری کردند.

بله، من هم این را شنیده ام، ولی شهید هاشمی گفتند که ما جزو گروه جنگ های نامنظم آقای چمران هستیم و خود ایشان هم الان در غرب هستند و ما زیر نظر ایشان هستیم. من هم شناختی روی شهید چمران و گروهشان نداشتم و فقط ایشان را به عنوان یکی از اعضای دولت می شناختم. نمی دانستم که ایشان گروهی را تشکیل داده اند و در پایه هستند و گروه آقای هاشمی را هم به اینجا فرستاده اند. یک روزی هم شهید چمران به هتل کاروانسرا آمدند و من عکس آن روز را دارم. خیلی راحت با شهید هاشمی و گروهش برخورد کردند و کاملا معلوم بود که آنها را از خودشان می دانند.

رابطه گروه شهید هاشمی و گروه فدائیان اسلام با بقیه گروه های مبارز چگونه بود؟ آیا با هم همکاری می کردند یا هر گروهی خط مشی و استراتژی خودشان را داشتند؟

الان که اسم بردید یاد آمد که اول همین نام «فدائیان اسلام» را گفتند که تحت لویای نام شهید نواب بودند. اتفاقا دختر شهید نواب هم به آنجا آمدند و خوشحال شدند و گفتند: «نام پسر مرزنده کردید.» از نظر رابطه با گروه های دیگر، اوایل ارتباط ها خیلی خوب بود. آنها در هتل پرشین بودند و ما در هتل کاروانسرا. کمک هایی که به فدائیان اسلام می رسید، خیلی زیاد بود، یعنی نیروهایی که به این هتل می آمدند، اعم از منقذی خدمت ها و کمک های مردمی، بسیار زیاد بود. ما در هتل کاروانسرا حتی سبزی تازه و ماهی تازه هم داشتیم و مرتبا کوسفند ذیح می کردیم و غذای گرم داشتیم، در حالی که در مسجد جامع، مدت ها بود که فقط کنسرو می خوردیم و بعد هم فقط نان و خرما بود و حتی کنسرو هم به دستمان نمی رسید. وقتی شهید هاشمی آمد، رفاه زیادی را با خود آورد. نمی دانم چه قدرتی در تهران پشت ایشان بود که خیلی رفاه داشتیم. دوستان ما که می آمدند و من چند بار به آنها میوه تازه و سبزی خوردن دادم، باورشان نمی شد و می پرسیدند: «شما چطور این قدر در رفاه هستید؟» آنها در کمبود و فقر کامل بودند و همین مسئله تا حدی باعث تضاد بین دو گروه شد و بچه های سپاه ما از شهید هاشمی کنار کشیدند. گروه اولی که با شهید هاشمی آمده بودند، تعداد محدودی بودند، از جمله آقای قاسم صادقی که مسئول تدارکات بود. در عرض سه چهار روز آن قدر افراد آمدند که تمام اتاق های هتل پر شد و ناچار شدند آنها را در لابی و حیاط اسکان بدهند. از همه ارکانها هم می آمدند. نمی دانم چه کسی اینها را پشتیبانی می کرد. فکر می کنم فرمانده فدائیان اسلام در تهران بود که آنها را می فرستاد که نامش یادم نیست.

آقای خلخال، عبد خدایی یا رفیعی نبودند؟

چرا، اسم آقای عبد خدایی را زیاد می شنیدم. یک بار هم خودم به دفترشان رفتم. آقای خلخال که دانما می آمد و سرکشی می کرد. گاهی که ما در مضمیق سسوخ، بنزین، مواد غذایی و ضروریات دیگر قرار می گرفتیم، آقای خلخال می گفت که برداشتن اینها از مغازه ها و منازل مردم، خلاف شرع است. بچه های فدائیان اسلام که آمدند، بعضی هایشان در چنین مواردی می رفتند و به اصطلاح این چیزها را مصادره می کردند.

آقای خلخال و آقای هاشمی ارتباطات تنگاتنگی داشتند.

شما از این ارتباط چیزی به یاد ندارید؟

نه، اصلا. آقای خلخال یک بار آمدند و به هتل پرشین هم سر زدند. من دیگر ایشان را ندیدم، ولی حتما همه امور زیر نظر ایشان بود، چون این همه امکانات چیز عجیبی بود.

شیوه جنگیدن فدائیان اسلام چگونه بود؟ داخل شهر می رفتند یا خط مرزی را نگه می داشتند؟

مثل گروه های دیگر عمل می کردند. در آنجا سه گروه بودند: سپاه خرمشهر، فدائیان اسلام و ارتش و هر کدام در محدوده

و بجنگند، ولی این اسلحه های ابتدائی در مقابل تجهیزات بسیار پیشرفته عراقی ها کارساز نبود. وقتی همه متوجه شدیم که دیگر نمی توانیم برای عزیزانمان و خانه و کاشانه غصب شده مان کاری بکنیم، سکوت مرگباری بر همه ما مستولی شد.

شهید هاشمی از ما خواست به او کمک کنیم و گفت که برای انجام کارها به کمک همه ما نیاز دارد. ما احساس می کردیم بعد از اشغال شهرمان، دیگر کاری نداریم بکنیم و حرف هایش را خیلی جدی نمی گرفتیم و از خودمان می پرسیدیم: «مثلا او با این عده کمی که همراه آورده می خواهد چه کار کند؟» در روزهای بعد بود که فهمیدیم بعضی ها خیال ندارند در حد اشغال خرمشهر بمانند و نقشه کشیده اند تا آبادان و حتی اهواز هم پیش بروند و بلکه همه خوزستان را بگیرند. شهید هاشمی از آینده و برنامه هایی که داشت و از نیروهای کمکی و رسیدن وسایل و ادوات نظامی حرف می زد. ما قبلا از این وعده ها که هیچ وقت تحقق پیدا نکرده بودند، زیاد شنیده بودیم و این حرف ها را باور نداشتیم. آقای خلخال و چند نفر دیگر که از بیکاری خسته شده بودند، خدا حافظی کردند و رفتند تا در بیمارستان آبادان مشغول کار بشوند. متأسفانه من دیگر هیچ وقت آن همکاران و عزیزان فداکار و یادگارهای آن روزهای پرتلاش را ندیدم. ان شاء الله هر جا که هستند سالم و موفق باشند.

در هر حال من و خانم نجار و خانم های آشپزخانه نشستیم و در باره حرف های شهید هاشمی فکر کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که هر کمکی از دستمان بر می آید، انجام بدهیم. البته هنوز نشانی از تحقق وعده های ایشان نبود و ما با شک و تردید در نظم و آماده سازی آنجا کمک می کردیم.

شهید هاشمی چه ضرورتی احساس کرده بود که گروهی چریکی را آورده و آنجا مستقر کرد. در باره نحوه کار این



هتل کاروانسرا رساندیم. در آنجا شهید هاشمی و همراهانش بسرای ما آب آوردند، آبی که خوش طعم ترین آبی بود که در عمرم خورده بودم. وقتی به هتل رسیدیم شهید هاشمی گفت: «بچه های آشپزخانه از همشهری های خودتان هستند، خیالتان راحت باشد.» کنار در ورودی اتاق بزرگی بود که آن را در اختیار ما گذاشتند و به ما گفتند که همه چیز را برایتان آماده کرده ایم. متوجه شدیم چند نفر از خواهرهای شهرمان که در مسجد کار می کردند، آنجا هستند و کمی آرامش پیدا کردیم. از آن روز بود که ما با شهید هاشمی کار کردیم.

شهید هاشمی چون سید بود، همه ما به ایشان می گفتیم: «آقا» و کسی اسمش را صدا نمی زد. آقا پشتوانه بسیار محکمی بود. قد و قامت بسیار بلندی داشت، در چهره اش آرامش و اعتماد به نفس عجیبی به چشم می خورد که واقعا به مخاطب آرامش می داد.

من تصمیم داشتم به خرمشهر برگردم، چون از برادرهایم خبر نداشتم. یکی از پسر عموهایم را در لحظه آخر به هتل آوردند. تیر خورده و قطع نخاع شده بود. وقتی صورتش را بستیم، متوجه شدم پسر عموی خودم هست. زخم هایش را بستیم و نمی دانم او را به کدام شهر اعزام کردیم و الحمدلله زنده ماند.

در هر حال هر چه شهید هاشمی گفت که نمی شود بروی و شهر در محاصره است، گفتیم عده زیادی آنجا زخمی هستند و می میرند، من باید بروم. بالاخره اصرار من باعث شد که ایشان مابین ما آماده کند و همراه آقای دیگری که فکر می کنم برادر

آقای صندوقچی بود، راه افتادیم. وقتی روی پل رسیدیم، مثل مهی که شمال روی زمین می نشیند، از شدت انفجار و آتشباران دشمن، نمی شد یک متر جلوتر را دید. آقا مابین را دورتر از پل نگه داشت و گفت بقیه راه را خودم پیاده و سینه خیز می روم. غبار غلیظی همه جا را گرفته بود و اصلا نمی شد پل را دید. ما هر چه پافشاری کردیم دنبال ایشان برویم، قبول نکرد

و گفت: «صبر کنید، خودم می روم، چون ممکن است دشمن تا روی پل رسیده باشد و شما را اسیر کند.» شهید هاشمی رفت و در میان دود و غبار گم شد و ما هراسان و ساکت منتظر ماندیم. فقط صدای انفجار و گلوله شنیده می شد. بعد از مدتی آقا برگشت و گفت: «دیگر نمی شود جلو رفت.» ما

فکر کردیم عراقی ها را دیده، ولی او با افسوس گفت پل را زدند. تصورش را هم نمی توانستم بکنم پلی که سال های سال محکم و استوار روی شط آبستاده بود و مردم، از آنجا به طرف آبادان می رفتند، نیست و نابود شده باشد. تردید نداشتم که هنوز عده ای در خرمشهر مانده اند، ولی دیگر هیچ راه نجاتی برای آنها وجود نداشت. آنها با اثر زخم و خونریزی، شهید و یا اسیر می شدند. بعدها فهمیدم که برادرهایمان از جاده دیگری از خرمشهر بیرون رفته اند.

وقتی می گویند مردم خرمشهر با دست خالی می جنگیدند، واقعا همین طور بود. کسانی که سربازی رفته بودند، تفنگ ام عده ای در خرمشهر مانده اند، ولی دیگر هیچ راه نجاتی نبودند و یک داشتند، ولی بقیه اسلحه ای نداشتند و فقط مانده بودند که وقتی کسی زخمی یا شهید می شود، اسلحه او را بر دارند

شیوه فرماندهی ایشان چیز عجیبی بود. هیبتی داشت که بلا تشبیه به بعضی از توصیفات که از حضرت ابوالفضل العباس می شود، شباهت دارد. هم صدای رسا و هم قامت بلندی داشت و بسیار قوی بود و به محض اینکه فرمان می داد، در جا اجرا می شد. بسیار فرمانده مقتدری بود.

گروه بر ایمان توضیح بدهید.

ما در آنجا ارتش مختصری داشتیم که خیلی هم فداکار بودند. یکی از فرماندهان آنها شهید اقارب پرست بود و چند تن دیگر. این ارتش از کجا آمده بود؟ نمی دانم. بسا توجه به اینکه دژ خرمشهر فرو ریخته بود، اینها سعی داشتند از سایر نقاط دفاع کنند و جلوی پیشروی دشمن به آن نقاط را بگیرند. دانما هم به ما می گفتند که کمک می رسد. بچه های سپاه خرمشهر هم بودند که جلسو می رفتند و مثل برگ خزان می ریختند و عده بسیار کمی از آنها زنده ماندند. حدود ۵۰ نفر از روحانیت قم هم آمدند که شیخ شریف هم در میان آنها بود. نمی دانم این نیروهای مردمی از کجا آمدند، چون ما هر چه می پرسیدیم پس نیروی کمکی کی می رسد؟ وعده می دادند که می آید و



از کدام شهر برای ما می فرستادند، سر می کردند. بهترین غذای ما در آن طرف آب، کنسرو بود و خرما و گاهی کنسرو هم نمی رسید. آنهایی که در محاصره گرفتار می شدند، نه فقط غذا که آب هم نداشتند. ما واقعا هیچ چیز نداشتیم و با دست خالی می جنگیدیم. ما دبه‌ها را از آب پر می کردیم تا به بچه‌ها برسانیم، ولی جاده زیر آتش سنگین دشمن بود. با جیب می رفتیم و دبه‌ها را در فاصله‌ای که می شد رفت می گذاشتیم، با این امید که بچه‌ها در تاریکی شب بتوانند بیابند دبه‌ها را ببرند و آب بخورند. وقتی بچه‌ها در گمرک محاصره شدند، هرچه از ما آب خواستند نتوانستیم به آنها برسانیم، چون عراقی‌ها حد فاصل ما و بچه‌ها قرار گرفته بودند. بچه‌هایی هم که در اطراف مسجد اصفهانی‌ها گیر کرده بودند، همین وضعیت را داشتند. این نکته را هم بگویم که پایگاه بچه‌ها فقط مسجد جامع نبود. الان متأسفانه در فیلم‌ها یا نقل خاطرات فقط به مسجد جامع اشاره می کنند، درحالی که مساجد اصفهانی‌ها، مولوی، امام صادق و بسیاری دیگر هم بودند، منتهی مسجد جامع آخرین مسجد بود که پشت آن پل قرار داشت و چون مسجد بزرگی هم بود، همه آذوقه و نیروها را اینجا به مساجد دیگر تقسیم می شد. بچه‌های ما خیلی مذهبی بودند و وقتی آقای خلیفانی آمدند و گفتند چیز برداشتن از خانه‌ها و مغازه‌های مردم خلاف شرع است، بچه‌ها از تشنگی و گرسنگی تلف می شدند، اما در منزل یا مغازه مردم را باز نمی کردند. اما این طرف آب، در هتل کاروانسرا آب بود، غذای گرم بود و آشپز آورده بودند. یادم هست شهید زوار محمدی بود، آقای علی اربابی بود، حسن آقایی بود این بندگان خدا تمام طول شب را کار می کردند که فردا صبح بتوانند در ساعت ۱۰ برای سنگرها غذا بفرستند. از این نظر می گویم رفا، چون آب، غذای گرم و مایشین برای رزمندگان نعمت بزرگی بود. اینها نعمت‌هایی بودند که ما آن طرف آب نداشتیم. همین که حداقل نیازهای یک رزمنده تامین می شد و می توانست سر پا باشد، برای ما حکم نعمت بزرگی را داشت. گاهی آن طرف آب بچه‌ها نا نا داشتند خودشان را دو قدم جلوتر بکشند یا زخمی‌ها که خون از بدنشان رفته بود، آبی نبود که لب‌هایشان را تر کنند.

فعالیت‌های شما به عنوان تنها زن امدادگری که تا لحظات آخر ماندید، چه بود؟

وقتی خانم نجار مجروح شدند و رفتند، تنها خانمی که باقی ماند من بودم که همراه شهید هاشمی و شهید شاهرخ به سنگرها می رفتیم. شهید شاهرخ هیبت عجیبی داشت، هیکلی مثل هیکل قوی‌ترین مردان که مسابقه می دهند. بسیار قوی و شجاع بود و رزمندگان واقعا به پشتوانه قدرت و روحیه این دو نفر مقاومت می کردند. فرماندهی شهید هاشمی بی نظیر بود و همه چیز را تحت نظارت داشت. اوایل که سنگر نبود، به محض اینکه کسی سرش را بلند می کرد، تیر می خورد. وقتی لودر آوردند و سنگرها کنده شدند، راحت می توانستیم بنشینیم و راه برویم

کرده و به آنجا آمده بودند. شهید هاشمی چه مدت در هتل کاروانسرا بودند؟ فکر می کنم تا دو ماه بعد از رفتن من، یعنی تا خرداد ۶۱ بودند. بعد از شهادت شهید چمران، مسائلی پیش آمد و ایشان مجبور شد به تهران برگردد.

شما چرا برگشتید؟ دیگر نیازی به من نبود. من تا زمانی بودم که فرماندهان به نیروهای زیردستان می گفتند: «ترس! بین این خواهر هم مانده و نرفته.» وحشت خیلی زیاد بود. اگر شاخه درختی تکان می خورد، انسان احساس

می کرد عراقی نزدیک شده است. دشمن سر می برید. من واقعا به بچه‌ها حق می دادم که ترسند. خود من هم اوایل وقتی جسد می دیدم، وحشت می کردم، ولی بعدها عادت کردم. اکب‌ها می آمدند و بعضی از بچه‌ها وقتی سر بریده یا وضعیت وحشتناک جنازه‌ها را می دیدند، توی شوک می رفتند. جوان بودند و چنین چیزهایی را ندیده بودند. زمین هم که صاف بود و جایی برای پنهان شدن وجود نداشت تا وقتی که بچه‌های جهاد آمدند و زیر نظر شهید هاشمی سنگر سازی کردند. متأسفانه خیلی از لودرچی‌ها ایمان هم که بیشتر بچه‌های جهاد اصفهان بودند، شهید شدند. گاهی اوقات خود لودر هم از بین می رفت و بلافاصله لودر دیگری را جایگزین می کردند. همه امکانات زیر نظر آقای هاشمی بود و اگر ایشان نبود، اساسا آن هماهنگی و فرماندهی عالی اتفاق نمی افتاد. نیروهای دیگر هم آنجا بودند، از جمله ارتش و سپاه خرمشهر، ولی قدرت و مدیریت که ایشان در باره نیروها و امکانات مردمی داشت، از همه بیشتر بود. پشتوانه و حمایت مردمی هم از ایشان بیشتر از همه بود، طوری که همیشه اسلحه‌خانه ما پر از مهمات بود.

چه اسلحه‌هایی داشتید؟ ژ-۳، یوزی، خمپاره، نارنجک، آرپی.جی. همه چیز بود. هتل کاروانسرا زیرزمینی داشت که اسلحه‌ها را آنجا نگه می داشتیم و مدتی هم خود من مسئول آنجا بودم. **پس شرایط نسبت به روزهای اول که اشاره کردید اسلحه‌تان فقط ام - یک بود، خیلی تغییر کرده بود.**

این شرایط مربوط به این طرف آب است، آن طرف آب ما هیچ چیز نداشتیم. پسرک کوچولویی داشتیم شبیه به حسین فهمیده به اسم بهنام محمدی که خیلی برای ما عزیز بود. می گویند ۱۳ سال داشت، ولی به نظر من خیلی کوچک‌تر بود. سبزه چرده با مزه‌ای بود و اصلا به او اسلحه نمی دادند. می گفت: «ندهید، خود می روم تهی می کنم.» مثل یک قرقی از کنار تان رد می شد و متوجه نمی شدید. نمی دانم چطور از تاریکی شب و از دشمن نمی ترسید! می رفت به سمت سنگر عراقی‌ها و با یک کلاش برمی گشت! همه ما مات می ماندیم. می گفتیم: «ووجکا! چه طوری اسلحه گیر آوردی؟» می گفت: «به من اسلحه ندادید، خودم رفتم گرفتم!» هر شب کارش همین بود! خوابش بسیار کم بود و خیلی زبر و زرنگ بود.

فردی که آن دوران را درک نکرده و امروز از بیرون به آن روزها نگاه می کند، تصویر روشنی از مبارزین فدائیان اسلام و سایر گروه‌هایی که آنجا بودند، ندارد. برای ما ۲۴ ساعت از زندگی یک رزمنده را در آن شرایط ترسیم کنید. وقتی به رفا اشاره می کنید، شاید تصور غلطی در ذهن نسل فعلی نقش ببندد و آن را با رفا خودش مقایسه کند. تصویر دقیق و همه جانبه‌ای از آن ایام را ارائه کنید.

وقتی از رفا صحبت می کنم منظورم غذای گرم است، چون رزمندگان ما مدت‌ها باید با نان خشک مخصوصی که نمی دانم

پسرک ۱۲، ۱۳ ساله‌ای داشتیم شبیه به حسین فهمیده به اسم بهنام محمدی که به او اسلحه نمی دادند. می گفت: «ندهید، خودم می روم تهی می کنم.» واقعا هم هر شب به سنگر عراقی‌ها می رفت و اسلحه‌شان را بر می داشت و بر می گشت!

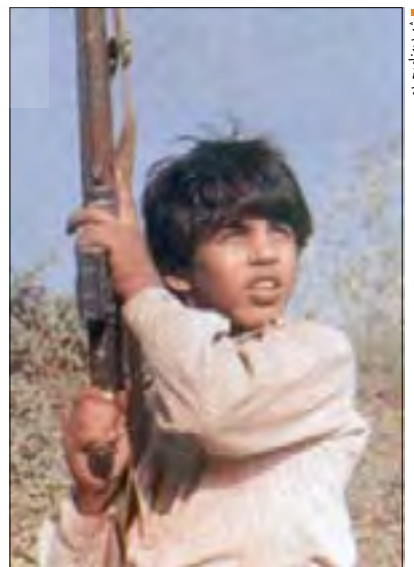
زیر پل و جاده ذوالفقاریه سنگرهای داشتند. **بچه‌های فدائیان اسلام بیشتر در کوی ذوالفقاریه بودند؟** آنجا هم بودند، زیر پل هم بودند. گروه ما زیر پل مستقر بود، سمت راستمان ارتش و سمت چپمان سپاه خرمشهر بودند. اوایل اختلافات زیاد نبود و همه با هم همکاری می کردند و وقتی قرار بود عملیات چریکی انجام شود، با کمک هم انجام می دادند. غواص‌هایمان بودند که از زیر آب می رفتند تا ببینند دشمن تا کجا پیشرفت کرده و تا کجا آمده. گاهی هم آنها نفوذ می کردند و ما این طرف آب هم گاهی اسیر عراقی داشتیم. اوایل همه چیز منظم و خوب بود.

از دوران اسکان در هتل کاروانسرا، خاطره خاصی از شهید هاشمی در ذهنتان چیست؟

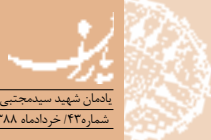
شبهه فرماندهی ایشان چیز عجیبی بود. ای کاش ایشان را دیده بودید. هیبتی داشت که بلاشک به بعضی از توصیفات که از حضرت ابوالفضل العباس می شود، شباهت دارد. هم صدای رسا و هم قامت بلندی داشت و بسیار قوی بود و به محض اینکه فرمان می داد، در جا اجرا می شد. بسیار فرمانده مقتدری بود.

تعامل شهید هاشمی با گروه امداد چگونه بود؟ آقای صندوقچی معاون دفتری شهید هاشمی بود و من هم تقریبا یکی از معاون‌های شهید هاشمی بودم و هر آکببی که می آمد، من هم باید نظارت می کردم و نظر می دادم.

پس شما وارد مسائل نظامی هم شده بودید؟ من در سال ۵۸ در بسیج دوره نظامی دیده بودم و بنابراین هم در امداد و هم نظامی بودم. زمانی که اسلحه امداد از من گرفته شد، مجبور شدم اسلحه بردارم و بجنگم. البته هر کسی که در خرمشهر بود، همین کار را می کرد و من کار خاصی نکردم، ولی شهید هاشمی و گروه‌های داوطلبانه خانه و زندگی را رها



شهید بهنام محمدی



کدورتی در دل شهید هاشمی شد و تمام مدت سرش پائین بود. آقا سخنرانی کردند و به مقرها رفتند.

بنی صدر هم آمد؟

این طرف آب که بودیم نیامد، ولی قبلا که آن طرف آب بودیم به فرمانداری آمد که با پرخاش مردم روبرو شد و اهانت کرد و رفت. ما اعتراض می کردیم که فانتوم می خواهیم که پاسخ توهم آمیزی داد که مگر فانتوم نقل و نبات است که به شما بدهیم. بگذارید دشمن جلو بیاید و بعد فانتوم می آوریم که بدبختانه همین طور هم شد و دشمن جلو آمد و توانستیم جلوی پیشروی او را بگیریم و آن مصائب بر سر مردم آمد.

آیا پس از بازگشت شهید هاشمی هم ایشان را دیدید؟

آخرین بار یک بار در دفتر آقای عبدخدائی ایشان را دیدیم و دیگر ندیدیم.

سال های ۵۹، ۶۰ اوج ترورهای منافقین بود، اما در سال ۶۱ تقریباً ریشه منافقین خشک شد و ترور موفقی نداشتند.

به نظر شما چه عاملی باعث شد که در سال ۶۴، فردی که دیگر جایگاه رسمی هم نداشت، ترور شد؟

شهید هاشمی علیه صدام و منافقین خیلی شعار می داد. آقائی هم بوداهل منجیل که همیشه پاسخ ایشان را می داد و دوتائی با هم شعار می دادند. شهید هاشمی از این موضع گیری دست نکشید و بعدها هم به این کار، ادامه داد. ایشان از هیچ چیز و هیچ کس باک نداشت و نظرات خود را آشکارا بیان می کرد.

و سخن آخر؟

خاطرات آن سالها همه شیرین است. فرماندهی و رهبری شهید هاشمی بسیار منظم و عالی بود. همه بچهها از ایشان حرف شنوی داشتند و حتی اگر کمی تشنج و ناآرامی ایجاد می شد، به محض اینکه ایشان می آمد، همه دست و پایشان را جمع می کردند. ایشان همیشه به سنگرها سرکشی می کرد که مبادا کسی سر پست خود نباشد. شب هائیکه بود که احدی جرئت نمی کرد جلو برود و ایشان و شهید شاهرخ جلو می رفتند. دو بار قرار بود عملیات باشند و من هم امداد بودم و همراهشان رفتم. عراقی ها خیلی نزدیک شده بودند و هر دو با قدرت عجیب الهی جلو می رفتند و از من هم همیشه با می کردند. شهید ایمان عجیبی داشت و قدرت الهی همیشه با او بود. همیشه ذکر الله خیر... بر لبانش بود و من می دیدم که تیر می آید و به او نمی خورد. خداوند ارواح پاک شهدای ما را در اعلیٰ علیین جای دهد. ■

یکی از ذکرها که شهید هاشمی همیشه می خواند، «الله خیر حافظ و هوارحم الراحمین» بود و واقعا هم تیر نمی خوردیم. افراد مختلف وقتی مرا کنار شهید هاشمی و شهید شاهرخ می دیدند، شرمند می شدند و فرار نمی کردند. البته حق داشتند بترسند، چون گاهی برادرشان در کنار دستشان تکه پاره می شد. من هم می گفتم: «انترسید! تیر به شما نمی خورد.» می گفتند: «از کجا می دانی؟» ما عادت کرده بودیم و از روی صدای سوت می دانستیم کجا می خورد و نیازی نبود سینه خیز برویم. با همین ذکری که شهید هاشمی می خواندند، هیچ وقت به هتل ما موشکی، خمپاره ای

نخورد، همین طور به سنگرها ما! جالب است که همین که از سنگری بیرون می آمدیم و به سنگر بعدی می رفتم، خمپاره یا موشکی به سنگر قبلی می خورد. ایشان فقط یک بار در عملیات ۱۷ دی مجروح شد. شهید شاهرخ از آن عملیات بزرگشت.

تصویری از رژه فدائیان اسلام در آبادان هست که همگی به سرمداری شهید هاشمی، بدون اسلحه رژه می روند. شما در جریان این ماجرا بودید؟ بدون اسلحه رژه رفتن در شهری که در معرض سقوط و در حال نبرد است، عجیب به نظر می رسد.

برای ما عجیب نبود. شهید هاشمی می خواست ثابت کند که با دست خالی هم می توان در برابر دشمن مقاومت کرد و این را ثابت هم کرد. این کار، بیشتر یک جور تقویت روحیه خودی ها بود.

از نمازها و دعاهای فدائیان اسلام خاطره ای دارید؟

ما اکثراً در سنگرها بودیم و فقط در همان محدوده و به جماعت می خواندیم. نمازها بسیار منظم بودند. اگر زیارت عاشوراها و دعای توسل ها نبودند که ما قدرت مقاومت پیدا نمی کردیم. فقط با قدرت نماز و دعا بود که ماندیم. دعای کمیل های شب های جمعه بی نظیر بودند و خود آقا و شهید

حاج حسن زوار محمدی که مداح چمکران بود، می خواندند و هر دو هم صوت زیبایی داشتند. زمانی که شهید هاشمی نبود، نمازها به امامت شهید محمدی انجام می شدند. نمازهایمان بی نظیر و دعاهای کمیل، توسل و عاشورا بسیار منظم و شورانگیز بودند. از بازدید مسئولین از این جبهه خاطره ای دارید؟

رهبر معظم انقلاب آمدند که از بازدید ایشان در حیاط هتل کاروانسرا فیلمی هست. آقای رفسنجانی هم آمدند.

آیا شما در جلسه ای که مقام معظم رهبری آمدند، حضور داشتید؟ علت گلایه شهید هاشمی از ایشان چه بود؟

شهید هاشمی به آقا و به روحانیت فوق العاده احترام می گذاشتند. آقا که از هتل پرشین آمدند، از همه یاد کردند، اما نامی از فدائیان اسلام نبردند. شهید هاشمی گفتند خوب است یادی هم از فدائیان اسلام بشود، آقا گفتند اسم مطرح نیست. باید اسمی در قلبها باشد. نیازی نیست که گفته شود. این گفتگو در برهه ای بود که یک جور جو خاصی را در مورد فدائیان اسلام درست کرده و اختیاری را به گوش آقا رسانده بودند و ایشان نامی از فدائیان اسلام نبردند و همین موجب



و عراقی ها دید نداشتند. قبل از آن بچهها مثل برگ درخت می ریختند، لودرها که آمدند، نعمت بزرگی بودند. عراقی ها نه تنها خرمشهر را گرفته بودند، بلکه به شکل نعلی شکل دور زدند و آبادان را هم محاصره کردند و متاسفانه جاده اهواز را هم گرفتند. من یک بار با راننده از جاده اهواز رفته و هر چه خواستند مانع من بشوند و گفتند ممکن است اسیر بشوی، گفتم من می روم. ماشین ما به سرعت رفت، ولی ماشین های بعدی را عراقی ها متوقف کردند و همه اسیر شدند.

وضعیت رزمندگان در آن شرایط دشوار چگونه بود؟

سنگرها که آماده شد، شیفتهای عوض می شد. اگر سرما بود که باید لباس های گرم زمستانی می رسید. پتو در سرمای سخت خوزستان نعمت است. باران های شدید می آمد، طوری که سنگرها پر از آب می شد و پتو هم کارساز نبود و زیر گل و لای می ماند. کار یک رزمنده این بود که باید جلوی پیشروی عراقی ها را می گرفت، چون اگر اهواز را هم می گرفت، کل خوزستان رفته بود. روزها برنامه رزمندگان به این شکل بود.

شبها چطور؟

شبها که وضعیت بسیار خطرناک تر بود. بسیاری از شبها من در سنگر جداگانه ای که برای من کنده بودند، در خط می ماندم. ■■■

فرماندهی و رهبری شهید هاشمی بسیار منظم و عالی بود. همه بچهها از ایشان حرف شنوی داشتند و حتی اگر کمی تشنج و ناآرامی ایجاد می شد، به محض اینکه ایشان می آمد، همه دست و پایشان را جمع می کردند.

